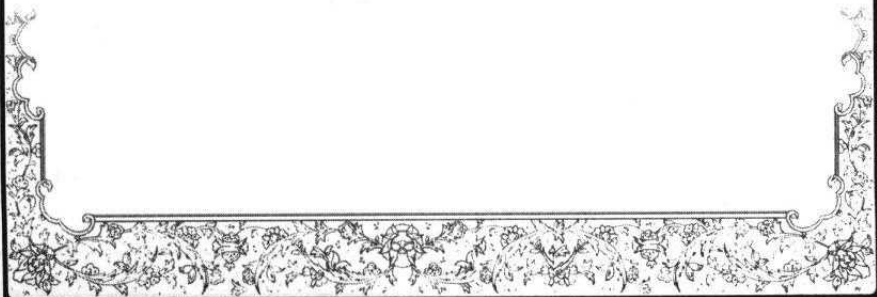
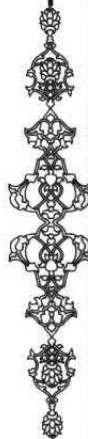


پروانه را می‌بریم پشت

کوه چارطاق دفن کنیم



سرشناسه: خدمتی، مهین، ۱۳۶۷
عنوان و نام پدیدآور: پروانه را می‌بریم پشت کوه
چارتاق دفن کنیم. نویسنده مهین خدمتی.
مشخصات نشر: تهران: مبین اندیشه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۳۹-۴۳۳-۰

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction - 20th century

رده بندی کنگره: PIR ۸۰۴۰

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۳

شماره کتاب شناسی ملی: ۸۵۲۷۲۴۰

عنوان

پروانه را می‌بریم
پشت کوه چارتاق دفن کنیم

نویسنده: مهین خدمتی



ناشر: مبین اندیشه

چاپخانه: احسان

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۳۹ - ۴۳۳ - ۰

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ می‌باشد.

دفتر تهران: خیابان سردار جنگل شمالی - خیابان چمران - کوچه ۱۱ پلاک ۲۶ واحد ۲

همراه: ۰۹۱۲۳۹۰۸۴۷۵

قم: خیابان شهید فاطمی (دور شهر) کوچه ۱۸ پلاک ۳۵

همراه: ۰۹۱۲۶۵۱۸۰۳۶ - تلفن: ۳۷۸۳۶۹۱۳ - ۲۵-۳۷۷۴۸۳۷۰

صدایی نا آشنا گفت: «مردم قهرمانان را زود فراموش می کنند» صدایی نیامد. نه صدایی آشنا و آهسته گفت: «پروانه قهرمان نبود، خودش را زجر داد و حالا میبریم پشت کوه چارطاق دفنش کنیم». پروانه جان غصه نخور، به تلافی تمام سال های بیماری بیداریت بخواب و دیگر به هیچ چیز فکر نکن. تو یک خواب عمیق طلب داری.

سال ۸۹ بود و هنوز صدای هیاهو می آمد. من و پروانه هر دو از استان چهارمحال و بختیاری آمده بودیم. آمده بودیم دانشگاه شیراز. پروانه برای پزشکی و من معماری می خواندم. پروانه سال آخری بود و من ترم دو بودم. من از شمال استان و پروانه از جنوبی ترین نقطه. من پُر از درد بودم و پروانه می گفت: «درد را می توان درمان کرد» و من می گفتم: درد من شعریست که خشکیده و دوباره مثل بحث های ناتمام شب های گذشته گوشی پروانه زنگ خورد و او لبخند زد و رفت. دویدم کنار پنجره ی آپارتمان طبقه ی چهار و دیدم مثل همیشه همان پراید سبز رنگ و رو رفته و آن پیرمرد موسیقید پروانه را سوار می کند. بارها دیده بودمش. گاه نصف شب و گاه سه چهار صبح. هر گاه که می آمد نیرویی مرا از جای بلند می کرد. پروانه به بیماری بیداری دچار شده بود و من خیلی کم خوابیدنش را دیدم. روی دیوار نوشته بود: «حس می کنم بوی سبزه می آید». اما بعد از آن فقط بوی خون آمد و بس.

می گفت: «بزرگترین آرزویش پوشیدن روبوش سفید پزشکی ست. و آن وقت برگردد پشت کوه چارطاق، در دامنه ی کوه آنارک و نگذار بچه ها دوباره درد بیماری تب را تجربه کنند. می گفت: تمام خانه ها پُر از عقرب است و تا بچه ها را برسانند شهر لردگان چندتایی تلف می شوند. سم عقرب نیز می برم. می نویسم از درد دست به دست شده ی چارطاق و بعد از دولت حقوق پزشکی می گیرم و دستگاه تصفیه ی آب می برم آن حوالی که دیگر مردم اینقدر از درد سنگ کلیه ننالند».

چه بر سر پروانه آمد؟ این آدم نمی توانست...

می گفت: «سایه تو نمی دانی از جاده ی باریک کوه چارطاق چه ناله هایی سر داد. می گفت: قصه دارد چارطاق. قصه ی دست به دست شدن درد روی سینه اش.» و ما امروز پروانه را، روح پروانه بی پروا را می بریم پشت کوه چارطاق دفن کنیم.

داشت قصه ای را می نوشت. پرسیدم: میشه خلاصه ی داستان رو بگی؟ گفت: «دارم از درد مادری در افغانستان می نویسم». گفتم: خودمان این همه مادر زجر



کشیده داریم چرا افغانستان؟ گفت: «سایه، پشت کوه چارطاق گوشه ایی از زجر افغانستان است».

پروانه با مغز له شده نیمه شبی کف خیابان های شیراز پیدا شد و من دیگر نه آن پیرمرد مو سفید را می بینم و نه پراید رنگ و رو رفته اش را. فقط کتاب صدای پای آب، قصه ایی را که پروانه نوشت توی دست گرفته و گوشه ی آمبولانس، کنار جسد پروانه زنی پیر و خرد شده را می بینم گوشه ی دیگر آمبولانس فقط پلک می زند. آمبولانس حرکت کرد و زن با فاصله فقط پلک می زند. کتاب را باز کردم. دلم می خواست پروانه را، درد حوالی چارطاق که همیشه دست و پا شکسته از آن حرف می زد، قبرستان پای کوه آنارک، بیماری تب که پروانه آن همه ازش می ترسید و مردمان باغ بهشت و باغ بهشتی را که می گفت: گوشه ایی از افغانستان است بهتر بشناسم. خودش هم نمی دانست چرا اسم آن مکان پر از درد را گذاشته بودند باغ بهشت!!! و بی شک عمرش کفاف نداد.

کتاب را باز بر انداز کردم. تازه چاپ شده بود و کم حجم.

www.ketab.ir